





خاک

و

آفتاب

شهریار بیگی

## شناسنامه کتاب

بیگی / شهریار

خاک و آفتاب

تهران نشر نیک آیین

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

یک صد و هفتاد و شش صفحه

شعر پارسی سده چهاردهم . الف . عنوان

شصت و دو / یک فاهشت

هفت هزار و نهصد و هشتاد و پنج پی آی آر

چهار / ص / هفتاد و چهار / ی /

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

لیتوگرافی و چاپ فرشیوه

[www.beygi.net](http://www.beygi.net)

## فهرست

دفتر اول	..... صفحه هفت
دفتر دوم	..... صفحه سی و یک
دفتر سوم	..... صفحه پنجاه و پنج
دفتر چهارم	..... صفحه هفتاد و نه
دفتر پنجم	..... صفحه یک صد و سه
دفتر ششم	..... صفحه یک صد و بیست و هفت
دفتر هفتم	..... صفحه یک صد و پنجاه و یک



# دفتر اول

به بی تا  
به آنچه همتا نداشت





در رگهای او جریان داشت  
با خون او همراه بود  
حس بودن بر روی آتش  
گداخته شدن

و او  
که تنها کسی نبود  
که سرد بود

به حقیقت نمی ماند  
اما حقیقت ست  
حقیقی باقی می ماند

مرگ را می گویم که می میراند  
مرگ را می گویم که به انجام نمی رساند

آن چنان گرفتار خود بودند  
که از با هم بودن هیچ نفهمیده بودند

نه هشیار راهی برای خود می جستند  
نه هیچ راهی را به هشیاری می پیمودند

همراه که شوی  
همراه می شوی

در این زمان  
و در این مکان  
در جای خود

آری  
پایدار می ماند  
هر آنچه پایدار نمی ماند

و در ماندگی و شکست هم  
و پیروزی و آنچه هست هم

شاید هر چیزی به دلیلی اتفاق می افتد  
شاید حیطة تمامی امکانات  
تمامی امکانات را با خود به همراه دارد

چنان فریادی نمی کشد که شنیده شود  
چنان فریادی نمی کشد که به گوش کسی برسد

بگذارید آرام شود  
با رضایت در دل بگوید

فارغ از بودن و نبودن  
نه در قد و قامت یک واژه  
نه در قد و قامت یک حرف

هر آنچه را که می شناختند  
هر آنچه را که بود  
هر آنچه را که رنگی داشت  
صاحب شکل و حالتی بود  
دیگر هیچ به یاد نمی آورند

فراموشی اگر نام آن نبود  
پس نام آن چه بود



به او ديگر فرصتي نمي دهد  
باري بر دوش داشت  
که سنگين بود  
و بر دوش او سنگيني مي کرد

اما چرا ديده نمي شد  
اما چرا به نظر نمي آمد

و آن  
که دلیل و علت آشکار آن باقی نماند

و آن  
که همواره این گونه پر رمز و راز باقی ماند

از آن سرشار شد  
اگر چه لب به بازگویی احساساتش نگشود  
دیگر کسی مثل او آن گونه عریان سخن نگفت

یکی خود را در هاله ای از نور می بیند  
و این گونه است که پنهان می شود  
دیگری در تاریکی محض منزل می گزیند  
و این گونه هیچ دیده نمی شود

دوازده

به همین سادگی نمی توان از همه چیز گذشت  
همه چیز انگ و رنگ خود را دارد

همه چیز و هیچ چیز  
هیچ به هم نمی مانند

صفحة بیست

سيزده

فرار از واقعيت  
بهشت حقيقي  
يا حقيقت مطلق

به سادگي محض  
همواره در آرامش و خلوت

صفحة بيست و يك

آری

می خواست او را در جایی به دور از انتظار آگاه کند

تا شاید باز گردد

و آنچه او را دگرگون کرده بود را

به همگان باز بخشد

اما او باز نگشت

آنچه او را دگرگون کرده بود را

انگار با رفتنش می خواست به همگان ببخشد

پانزده

چه بود  
نمی دانستند

ساده و آسان  
زنده بود  
زنده بودند

صفحة بیست و سه

شانزده

به این طرف  
و آن طرف  
تقسیم شده بود  
تقسیم شده بودند

هم در این طرف  
هم در آن طرف  
در هر دو سوی قرار داشتند

صفحة بیست و چهار



آری  
اگر درد نبود  
درمان این درد نیز بی معنی باقی می ماند  
در همهٔ این جست و خیزها پیوسته هست  
در ژرفای آرامش نیز آرام ست

هیجده

نه مثل آنچه هست  
در این هستی پیوسته صاحب هستی است  
نه مثل آن ذره ای ست که ذره ای بیش نبود

صفحة بیست و شش

نوزده

در نداشتن  
رویای داشتن می بیند

می خواهد به انجام برساند  
اما تسلیم نمی شود

صفحة بیست و هفت

آشکار نبود

گم شده بودند

پاسخ به پرسشهای ایشان را نیز  
به آینده ای نامعلوم سپرده بودند

در انبوه خاک جمجمه ای را پیدا می کنند  
که انگار هنوز در حیرت گذشته خویش  
حیران باقی مانده است

نه

دیگر چشمی بر خود نداشت که ببیند  
دیگر لبی نداشت که بر هستی لبخند بزند



# دفتر دوم

به یکتا

مطلق در همه جا





نخست دریافتند که آنچه را که باز می شناختند  
در واقع باز نشناخته بودند

به دنیا آمده بودند  
اما هیچ آگاه به خود و این دنیا نبودند

چه می کنی  
همه را خسته کرده ای  
با آب و آینه چرا قهر کرده ای

تو که دستی داشتی که هیچ خالی نبود  
تو که قلبی داشتی که به وسعت دریا بود

برای اندازه گیری آن  
انگار هیچ مقیاسی در دست نداشتند

نه در بالای سر  
سقف و سفال و سر پناهی داشتند  
نه در زیر قدم  
از بهر پاها بر تکیه گاهی ایستاده بودند

و قضاوت بر آن  
تو را نیز به اصل آن نخواهد رساند

اگر بمانی  
آیا پایدار و سرافراز باقی می مانی  
اگر بروی چه  
آیا در این میان به هیچ نمی مانی

هستند

هیچ تردیدی ندارند

از آن روزی که فهمیدند

عین آنانی هستند که در این شهر زندگی می کنند

اگر چه تنها هستند دیگر خود را تنها ندیدند

به این تنهایی نیز به راستی خشنود شدند

شش

پنجره ای باز  
همه چیز از درون آن پیدا ست  
در بی نهایت عشق  
از زمان و مکان جدا ست

آری  
مهر خالص یکتا ست

هیچ به هیچ کس آشکار نگردید  
با سادگی خویش همچون آب زلال  
سنگها را پیوسته از غبار ایام پاک می کرد  
تا چهره حقیقی خویش را بر همگان آشکار کنند

و چهره سنگی مردمان هم  
و چهره سنگها و شنزارها در دل بیابان هم

اما هنوز می نویسد  
تا آن را به آخر آن برساند  
تا آن را باور کند  
تا آن را به یاد آورد

همچون همه آنچه به آن شبیه بود  
همچون همه آنچه  
به توانایی آن توان می داد



نه

وصیت نکرد  
و آنچه را که نداشت به هیچ واگذار نکرد

نه ژرفای ندانسته هستی بود  
نه ناشناخته نیستی که نبود

در این میان عشق را برمی گزیند

می بخشد

و بی نیاز به رهایی می رسد

در روبروی آینه ای می ایستد  
ساکت و صامت به خویش می نگرد

این چهره کیست  
آیا بیگانه با اوست  
این چهره کیست  
که از او  
بیش از هر کس دیگری شبیه به اوست

چرا ما را تنها گذاشتی و رفتی  
تو که بی فکر نبودی  
تو که به گمانی آموخته و کامل بودی

نه

رفتن تو از سر بدجنسی نبود  
می دانم  
باز گشت و آمدنت نیز رخ نداد  
چون بی شک بد جنس نبودی

بوی تازگی می دهد  
عطری ست که تنها دمی با توست  
و بعد به آن سوی ناپیدای ناشناخته می پیوندد

نه نابود نمی شود  
تنها به فاصله ای با تو دست می یابد  
نه نابود نمی شود  
تنها از تو و همه چیز  
پیوسته فاصله می یابد

از کجا فهمید که او همان بود  
او نیز تلاش کرده بود

از آن بهشت خیالی دیرین  
او نیز به معنی  
به اندازه زمین تا آسمان دور شده بود

از گرمای خورشید  
از موج اقیانوس پیروی می کرد

با جذر و مد  
با بالا و پایین شدن  
بالا و پایین می شد  
جلو و عقب می رفت

به دنیا نیامده است که پیوسته آرزو کند  
و نیابد

نه

آرزو نمی کند که در آینده به دنیا بیاید

نه

آرزو نمی کند که هر چه زودتر از این دنیا برود



هر مشکلی انگار فرصتی بود  
که او را به آسانی  
به سهولت و روانی آن می رساند  
همچون هر انسانی  
که او را همچون دیگران  
به مشکلی از راه رسیده رهنمون می ساخت

و به این صورت  
یک روز دیگر روز شده بود  
و به این سبب  
یک شب دیگر  
در پس این روز به شبی دیگر رسیده بود

هیجده

و شک و تردید  
هر چیزی را ممکن می سازد

یقین بی شک همچون مردابی ست  
که هیچ را به هیچ نمی رساند

صفحة پنجاه

رفت و آمد مردم

انگار خود را تنها

به باد و امواج دریا سپرده اند

انگار هر یک از سویی به سویی دیگر در راهند

اگر چه هیچ سیر و مقصدی ندارند

اگر چه هیچ گاه به هیچ کجا

به هیچ منزل و به هیچ مقصدی نمی رسند

عاقبت خود را نیافت  
جایی در میان هستی  
و نیستی  
همچنان پابرجای باقی ماند

شاید ناپایدار بود  
نه  
شاید باقی نمانده بود

نشانه بی چون و چراى هستى در زمین  
هستى هست بود که پیوسته تازه مى شد  
در این میان پیوسته پدید مى آورد  
و از این و آن فارغ مى شد

ستایش بی شک آنانى را سزاوار بود  
که پیوسته تازه مى شدند  
زایش و آفرینش  
بی شک از آن آنانى شد  
که در این زایش و آفرینش  
به این تازگى نیز دل نسپردند



# دفتر سوم

به حضور

حاضر در همه جا

حاضر در همه وقت





یک

فقط می خواست  
می خواستم

بر زبان نمی آید  
چگونه بر زبان بیاورند

و مهر  
واژه عجیبی بود  
که اول و آخر آن را  
به اول و آخر آن پیوند می داد

روز بعد از روز  
سال بعد از سال

زمین و سنگهایی که بر آن نامی نبود  
و سنگهایی که بر آن  
نامهایی زرین و طلایی رنگ کنده شده بود

نام این باغ قبرستان بود  
در این باغ  
از هیچ کس هیچ باقی نمانده بود

نمی توانست از تو بخواهد که پیوسته باقی بمانی

نمی توانست از تو دل نکند  
آن گاه که باقی نمی ماندی

آن چه بود  
که در این حضور نامحسوس همواره می شکفت

آن که بود که آن را باور می کرد  
حضور می یافت  
با شکفتن آن پیوسته شکفته می گشت

به چه می مانند  
خم شده اند  
دیگر راست قامت دیده نمی شوند  
راست قامت نیستند

اکنون تکیده و ناخوش هستند  
آنانی که در آغاز راه  
بی شک بسیار شاداب و بسیار خوش بودند

یک روز دیگر در وسعت صحرا  
باز باد می آمد  
و همه چیز را  
از همه سو به همه سو می برد

انگار دست خطی خوش داشت  
تمامی صحرا را تا افق دور  
به زیبایی با دست خویش تا دور دست برده بود

قبل از آن نهایت غایی که عاقبت به آن می رسد  
به چه دست می یابند

چه چیزی عاقبت باقی می ماند  
چه چیزی عاقبت باقی نمی ماند



آزاد بود  
نه آزاده نبود

هر کس به گونه خود او را می دید  
هر کس به گونه خود  
حضور او را در فکر خود به این سوی  
و آن سوی می کشید

اما آیا از این بهتر نمی شود  
از این جا دیگر راه به جایی نمی برد  
تا بتواند بخورد  
یا به راحتی بنوشد

به معنی آزاد باشد  
به معنی آزاد برگزیند

به تعداد تمامی انسانهای زمین  
بر همهٔ کاغذهایی که دیگر در دست نبودند  
چندین و چند بار امضاء کرده بودند  
اثر انگشت خود را بر پای هر کدام از آن کاغذها  
چندین و چند بار نقش کرده بودند  
که همواره انسان باشند و پیوسته انسان باقی بمانند

اما چرا انسان نبودند  
اما چرا انسان باقی نمانده بودند

دوازده

ضعیف تر از آن بود که همه چیز را بنویسد

عشق

امید

همه آن چیزی نبود که او را

به این باور پیوند می دهد

صفحة شصت و هشت

غزل سرا بود  
پيوسته غزل می سرود

هر سوی که می رفتیم  
او پیشتر رفته بود  
هر جا که منزل می گزیدیم  
او پیش تر منزل گزیده بود

هالهٔ مهر تنها پلائی رنگ نبود  
در نگاه هر کسی رنگی داشت  
گاه کم رنگ و گاه پر رنگ بود

نور حکمت رفیع بودن هم  
روشنی روشن حقیقی بودن هم

بعد از این همه  
شاید اگر آن را اکنون انتخاب می کردند  
بیشتر خوشنود باقی می ماندند

شاید زنده هستند که زنده باقی بمانند  
شاید می میرتد که ارزش این زندگی را  
یه راستی به درستی دریابند

امتداد آن تا هر کجا که بود  
انگار به هیچ کجا نرسیده بود

دلیل آن چیزی نبود  
مگر بی علتی  
دلیل آن چیزی نبود  
که به هیچ دلیلی شبیه نمی شد



به نظر غریب نمی آمد  
به دور خود چرخ می زد  
و در چرخش خود  
انگار آرام نمی گرفت

مثل پری بود  
که انگار در آسمان  
آزاد در پرواز بود  
مثل پری نبود  
که باد سمت رفتن آن را تعیین نمی کرد

خراب نکن  
اگر چه جرات کرده ای که بی امید زندگی کنی  
تنها باشی و تنها بگذرانی  
می دانم به هیچ بی نیازی

لحظه ای پیش بود که از این جا رد شد  
و به جایی دیگر رسید  
و از آن نیز گذشت

هیچ مگوی  
بگذار به راه خود برود  
بگذار در کنار تو باقی نماند

صدای او را بشنوید  
پیوسته به خاک  
تاریخ و زبان خود سوگند می خورد  
و از خاک و تاریخ و زبان خود می گوید

آواز و روایتی غمگین است  
چگونه است که تو را غمگین نساخته است

برای او صحبت کن  
بگوی  
رفت و آمد در شهر او را می ترساند  
مردم پیاده و سواره از هر رنگ و نژاد  
با چهره یا بی چهره  
با صدا یا بی صدا  
پیوسته می روند و باز می گردند

چرا بی تفاوت به تو  
و او  
و ما شده اند  
چگونه بی تفاوت به تو  
و او  
و ما شده اند



# دفتر چهارم

به حاضر در میان

به این

و به آن





هنوز در حسرت گذشته باقی مانده است  
درست به مانند آنی ست که گذشته است  
به گذشته می ماند  
دست گلی در دست دارد  
که از سالها پیش مرده است  
دست و پا می زند  
تقلا می کند که بماند  
اما صدای نجوایی پنهان  
او را از بودن  
از هستی باز می دارد

چرا  
هیچ کس نمی داند

به مانند دیگران در حرکت بود  
اما به مانند همگان انگار هیچ در حرکت نبود

هر کجا که می توانست می ایستاد  
هر کجا که می توانست به این حرکت ادامه می داد

با شرح آن  
مقدمه زندگی خود را  
به شرح زندگی ایشان پیوندی کامل می زند

اگر چه انگار زندگی هیچ وقت کامل نمی شود  
اگر چه زندگی او هیچ وقت کامل نمی گردد

عهد مبنی

و همه چیزهای دیگر را نیز به پای این عهد مگذار

آری

هر کس صلیب سرنوشت خویش را بر دوش می کشد  
نه

هیچ کس نمی خواهد که عیسی مسیح بشود

هیچ کس نمی خواهد عیسی مسیح باشد

تا چه هنگامی از درخشیدن این ستاره  
از درخشش آن ستاره بگوییم و بشنویم  
و به هیچ کدام از این ستارگان اطرافمان  
دست نیابیم و دستهایمان از آنها کوتاه باشد

و بر هیچ کس آشکار نشود  
که این فضای دور و طولانی و ژرف  
باید همه چیز را در درون و بیرون ما دگرگون سازد

شش

با آن یکی بودند  
و در آن محو می شوند

تنها نجوایی نبودند که به گوش می رسیدند  
تنها شکلی نبودند که ما در خود شکل می دادند

صفحة هشتاد و شش

نه

هیچ را از هیچ نمی توان جدا کرد

نه

هیچ نیست

که با هم یا جدای از هم نباشد

از زندگی برای زندگی کردن گدایی نمی کرد  
نه  
گدایی نمی کرد که زندگی کند

شاید تنها او بود  
که وقتی برای زندگی کردن نداشت  
نه گدایی می کرد  
نه به زندگی واقعی می گذاشت



نه

و هفت نیز انگار عدد کاملی نبود  
در همه جا و همه چیز به کار نمی آمد  
گاه انگار این عدد به خودی خود  
به مرتبه ای ناقص رجعت می کرد

عدد بعدی هم هشت بود  
به عدد بعدی هم نه می گفتند

دنیا انگار تنها با حضور ما  
معنی کامل خود را می یابد  
نه آن معنی که بی حضور ما  
انگار بی معنی باقی می ماند

نه آن معنی  
که با حضور ما انگار آن معنی نیست

در زیر آن  
لایه به لایه تاریکی تو را میزبان است  
تو را میزبان می شود  
اما تو به دنبال آن نرو  
این لایه پنهان را جستجو نکن

رفتن به عمق آن نیز  
آنقدر هم که می گویند خوب نیست  
تنها می شوی  
به روشنی از روشنی دور می شوی

بگذار با او باشد  
با او باقی بماند  
و عریانی خویش را  
دیگر از چشم کسی پنهان نسازد

عریان بگوید  
و دیگری را نیز با خویشتن خویش آشتی دهد

تصميم گرفته بود  
و خود را آزاد احساس مي کرد

هيچ كس او را جدی نگرفت  
هيچ كس او را آزاد به حال خود رها نکرد

این وادی غریب نبود  
این وادی  
نزدیکترین به هر کس بود

حتی اگر در میان تمامی مردمان بودیم  
حتی اگر در این میان به ظاهر تنها نبودیم

برای این که بگوید  
برای این که همه چیز را به زبان بیاورد  
پیوسته گام بر می داشت  
پیوسته می رفت و باز می گشت  
درود تنها واژه ای نبود که به کار می گرفت  
آری  
در هنگام دیدار به زبان می آورد  
از گفتن بدرود اما پیوسته طفره می رفت  
واژه بدرود را در هنگام ترک کردن  
به سختی به زبان می آورد

به پایشان نوشته بودند  
هر روز به آن جا می آمدند  
و انگشتان هر دو پاهایشان را  
در حنایی رنگین فرو می بردند  
اما چرا این گونه بودند

چرا پاهایشان همواره سیاه بود  
چرا هیچ رنگی به دستها  
و صورت خود نداشتند



نه

او گم نشده بود

تنها خود را در این میان پیدا نمی کرد

نه

نباید در سینه اش

اندوهی چنان سنگین را پنهان می کرد

که او را می شکست

نه

نباید می شکست

رها کرد

نبض تکرار را به دور انداخت  
و از همه چیز و همه کس گریخت

بی دلیل نبود که نمی خواست  
بی دلیل نبود که این گونه می خواست

نه این تمامی آن نبود  
آن نیز از مرتبه آن سالها پیش فاصله گرفته بود  
و ایشان در میان این و آن بودند  
در میان این و آن غوطه می خوردند

گاه به این و آن ایمان می آوردند  
گاه از این و آن می گریختند  
به این و آن شک می کردند

به گونه ای تنها باقی مانده اند  
در هیچ کجا  
در هیچ وقت  
آنان را هیچ به حساب نخواهند آورد

در شهری بزرگ به دنیا آمده بودند  
به هم چسبیده  
از هم گریزان  
و همراه با وحشت از خود  
و دیگران

روی زمین بنشین  
دمی آرام باش  
آرام باقی بمان  
و به ساقهٔ علفی بنگر  
که از درون خاک  
سر بیرون آورده است

از آن بپرس  
که آیا آن هم رنج می کشد  
آیا آن هم همچون تو  
همچون ما  
به سختی جان می کند  
به سختی زندگی می کند



# دفتر پنجم

به حال

نه به آینده

نه به گذشته ای که گذشته است





گذشته خود را به کناری نهاد تا آن را فراموش کند  
تا گذشته او دیگر او را به یاد خود نیاورد

دیگری نیز انگار به دلیلی  
این گذشته را به حساب نمی آورد  
دیگری نیز انگار دلیلی داشت  
که گذشته خود را فراموش کرد

چنان به ستوه نیامده بود  
که از حضور سرگیجه آور خویش  
از خویشتن خویش بگریزد  
از خود دور شود  
و خویش را به فراموشی بسپارد

هنوز خود را خود خطاب می کرد  
هنوز به خود همچون خود اعتماد می کرد

و زبانِ در ستایش آن همه چیز را بازگو نمی کرد  
به پرسش و پاسخی شبیه بود که به هیچ شبیه نبود

به پرسش و پاسخی شبیه بود  
که نه پرسش و نه پاسخ بود

به سوی ما آمد  
به ما نیز رسید  
از ما نیز نگذشت

و احساس تنهایی ژرفی که انگار هیچ بود  
نه

هیچ نبود  
به هیچ نیز مانند نبود

نه

کسی آن را ندید

کسی آن را نمی دید

ناب بود

اما نایاب هم به نظر نمی رسید

و راه ما که طولانی بود

و مقصد ما که در یک جا پایان نمی یافت

به سفر می روی که چه کنی  
تو نیز چرا به انتظار  
به نظاره پایان این سفر  
در هر لحظه و در هر هنگام  
به افق در اینجا و آنجا به دور دست می نگری

مگر نزدیک اطراف  
تو را در خود جای نمی دهد  
مگر پیرامون اطراف  
تو را نیز به مهر به خود نمی پذیرد

پایانی ندارد  
طلیعهٔ آغاز آن پیوسته آغاز می شود  
پیوسته جوانه می زند

با مهر و به قصد  
متمرکز به آفرینش  
به گونه ای همزمان در یک جا  
به گونه ای در همه جا است

چه چیزی او را بر آن داشته بود که آن را برگزیند

چگونه آموخته بود که این گونه باشد

این گونه شود

این گونه باقی بماند



نه

پیوسته زانو می زد و زمزمه اش می کرد  
که به گوش به راحتی شنیده نمی شد

نه

انگار هیچ نبود  
اما منظورش هیچ نبود

تا که باور کند  
اگر چه سخت است

هست  
همه خود هستی است

شاید از این جا  
از زمین و تولد در زمین  
راه به جایی می بریم

وگرنه چرا به این جا می آییم  
وگرنه چرا از این جا می رویم

فاصله به زبان نمی آید  
اما زمان می برد

نه

این را به آن نمی رساند

نه

آن را به این باز نمی گرداند

و عواقب این اتفاق هر چه باشد  
آنی نیست که امروز از آن صحبتی به میان نمی آورند

تنها به خاطر خود و دیگران زندگی نمی کنند  
خاطر یکدیگر را نیز به این خاطر نیست  
که در هیچ گاه و در هیچ وقت خشنود نمی سازند

در یک روز  
یا در یک شب  
شاید همه چیز تمام شود

اما نه برای تو که پیوسته هستی  
اما نه برای تو که پیوسته  
در هر روزی باقی می مانی  
پیوسته در هر سویی باقی هستی

خودت را پیدا کرده ای  
که دیگر به دنبال خودت نگردی  
یا خودی از خود ساخته ای  
که به دنبال همه کس و همه چیزی پیوسته می گردی

خودت را پیدا کرده ای که شباهت کامل به تو دارد  
یا خود و خویشتی ساخته ای  
که به هیچ کس و هیچ چیز شبیه نمی شود

و ما سکوت پیشه کردیم  
و هیچ نگفتیم

مهتاب را از ماه دزدیده بودند  
و از آفتاب  
و روشنی خورشید  
تنها سایه ای بلند  
از حضور سنگین خویش در زمین ساخته بودند



کشش به سوی طی این فاصله دارد  
تا زمان آن را  
با گوشت و خون و استخوان خود لمس کند  
با روح و جان خود  
با آن هم سو  
هم شکل و هم نوا شود

آیا او نیز روزی به مانند ایشان خرفت می شود  
آیا او نیز روزی به مانند همگان  
به سستی روی می آورد  
دیگر به هیچ سوی و طرفی کشیده نمی شود

نه شاید هیچ کس بد نیست  
شاید هیچ چیز آن قدر هم که بد جلوه می کند بد نباشد

اگر این چنین باشد پس باید برخیزیم  
تو نیز باید به خوشبختی خویش بررسی  
تو نیز باید به خوشبختی خویش دست یابی

نه زمین نایستاده است  
و همه چیز اگرچه پیوسته به گذشته خویش می مانند  
اما در جای خود بی شک به خویش می اندیشدند  
که همواره به آینده خویش متعلق هستند

گذشته و حال و آینده  
آیا تنها ساخته من و توست  
یا گذشته و حال و آینده آیا  
از من و تو جدا نیست  
پیوسته از این روی با ما همراه ست

سرایش این ترانه  
لبهای او را به باز گفتن این واژهها وا می دارد  
به بازگفتن این واژهها لبهای او را فرا می خواند

آن را می گوید  
آن واژهها را به زبان می برد  
طعم آن بر زبانش می نشیند  
طعم آن  
او را از آن  
و این ترانه  
و این واژهها دور نمی سازد

خواب بود و خواب می دید که خوابیده است  
خواب می بیند که خواب است و خواب می بیند

نه

او نیز می خواست بیدار شود  
پس چرا بیدار نمی شود  
او نیز می خواست که به این خواب عمیق فرو نرود  
پس چرا در عمق خوابی عمیق فرو رفته است



# دفتر ششم

به تابش آن  
و به سایه آن





یک

اما آنها تنها گفتگو نمی کردند که سکوت را بشکنند  
یا جای خالی و تهی آن را با این گفتگو پر کنند

به تو

به من گرما بخشیدند

به تو

به من

هستی و حضور مهر

دوست داشتن را آموختند

نه از تو نمی خواهند  
که جهان را به نام  
و به کام خود در بیاوری  
نه از تو نمی خواهند  
که تندرست و استوار  
جوان باقی نمایی

نه  
از تمامی سحر و شگفتی و رمز و راز آن نیز  
هیچ به تو نمی گویند

صفحة صد و سی

سه

و خواستن  
تمنا کردن  
نیازمند بودن

و نخواستن  
امتناع کردن  
بی نیاز بودن

صفحة صد و سی و یک

و در این میان او تنها کسی بود  
که در واقع کسی نبود  
برای تعارف و تبریک و تسلیت گفتن  
برای تزویر و تظاهر  
به تملق سخن گفتن نیز در زمین به دنیا نیامده بود

بیشتر به میمونی شبیه بود که آزاد بود  
بیشتر به میمونی شباهت داشت که آزاد هم نبود  
اما خود را نیز زندانی احساس نمی کرد

هر چه را که به چشم می آید می بیند  
هر چه را که به گوش می رسد می شنود

رایگان می بخشد  
رایگان دریافت می کند  
رسم دیرین هستی را به خرید و فروش نمی گذارد

شش

ایستاد

ناباورانه آن را به او

و همگان نشان داد

آنان نیز باور کردند

آنان نیز به دلیل بودن خویش در زمین پی بردند

نیکی گفتار و کردار او از اندیشه او جدا نبود  
پیوسته نیک بود و نیک می اندیشید

در هیچ کجا جایش ندادند  
در هیچ کجا از او  
و اندیشه اش صحبتی به میان نیاوردند

هر گز از خود نمی پرسیدند  
که چرا از حال او هیچ نمی پرسیدند  
چرا به تقاضای او گوش فرا نمی دادند  
چرا حرفی از او به میان نمی آوردند

همچون آدم  
همه دست و سر و پا داشتند  
همچون انسان  
از هیچکدام  
هیچ بهره ای نبرده بودند



به کمترین تلاشی نمی کوشیدند  
و در این معبر تاریک  
سر بر تنهایی خویش  
در سرنوشت خویش  
روز را به شب  
شب را به روز می رساندند

گمان می کردند که مرده بودند  
اگر چه زنده بودند  
اگر چه هنوز نمرده بودند

تنها آن را بنویس  
بخوان  
به زبان بیاور  
به هر زبانی که می توانی  
به هر زبانی که به زبان می توان برد  
مهر بورز

این گونه شتابان نیز اگر چه می رفت  
در هیچ وقت و هیچ کجا  
هرگز به آن نمی رسید  
هرگز به آن دست نمی یافت

نمی توانم بگویم که در این میان گم نشده بود  
نمی توانم بگویم که در این میان به خود  
همه چیز و همه کس دروغ نگفته بود

دستهایش را در برابر صورتش می گیرد  
که چهره او را باز شناسند  
آیا او هر کسی می تواند باشد  
آیا او از هر کجا می توانست آمده باشد

نه شرمنده و ترسان نبود  
نه شرمنده و ترسان از این دیدار بود

دست در دست  
به هم رسیده اند  
زن حرفی نمی زند  
و مرد حرفی به زبان نمی آورد  
نه

از یکدیگر باز نمی مانند  
هر از گاهی به یکدیگر نگاه می کنند

حضور آنان الفت عناصر را از هم باز نمی دارد  
حضور ایشان ترانه ای نیست که ایشان را  
از این حضور باز دارد

چهارده

و آنی است که آن است  
همانی است که همان است

با آن باش که آن باشی  
با همان باش که همان باقی بمانی

صفحة صد و چهل و دو

بد یا خوب  
به هیچ یک انگار متعلق نبود

به بدی یا به خوبی  
گاه از همگان یاد می کرد  
اما نه خوب بود  
و نه بد

یگانه در مقابل ایشان ایستاده بودند  
همه تن چشم و همه گوش بودند  
همه جان شور و همه اشتیاق بودند

به یگانگی این حضور یگانه بودند  
با این حضور همه یگانه شدند



آری

باید زمین را دوست می داشتند  
و آن را تنها از آن خود نمی پنداشتند  
باید با همه مهربان بودند  
از این و آن پیوسته در همه جا نمی دزدیدند

باید همواره خود بودند  
خود را به یاد می آوردند  
باید همواره خود بودند  
همگان را همچون خویش  
همچون خویشاوند خویش می دانستند

بگذار با او باشد  
شاید با او خوشبخت است  
شاید برای لحظه ای  
شاید برای مدتی بس کوتاه  
این گونه به خوشبختی خود دست می یابد

و آن وقت که شاید  
تنها خاطره ای از ایشان باقی می ماند  
یا آن وقت که دیگر از ایشان هیچ  
در هیچ کجا باقی نمی ماند

زمین لخت و بی رو انداز  
رهگذر عریان و بی پوشش  
عابر یک لا قبا و بی چیز  
حسرت مرد و زن تنها

هستی سرگردان و در راه  
راه بی مقصد و بی انتها

چه دور افتاده اند  
آیا لازم بود که این گونه باشند  
آیا لازم بود که هیچ چیز  
در وجود ایشان هیچ تغییر نکند

چرا دست و پایی دیگر یافته اند  
چرا چهره ایشان  
دیگر چهره کودکی ایشان را  
هیچ باز نمی نمایاند

بیست و یک

و پیکره قدرت و اقتدار  
همواره مقتدر و قدرتمند باقی نماند  
فواره ای بود که چون به بالاترین خود رسید  
ناچار به سقوط  
با فرو افتادن به زیر افتاد

تلاش برای پنهان کردن آن  
آن را پنهان نمی کرد  
تلاش برای آشکار کردن آن  
آن را از آن آشکارتر نمی ساخت



# دفتر هفتم

به انتظار

و به تو

و به پایان انتظار





چه تفاوتی دارد  
مگر نه این که آرزویی ست که همه  
آن را آرزو نمی کردند

نه

همه از مرگ نمی ترسیدند  
همه از مرگ هراس نداشتند

به قد و قامت این جهان شاید سادگی برازنده نباشد  
شاید نباید ساده بود  
شاید نباید سادگی را پیشه کرد  
انگار همه پیچیدگی را بسیار دوست می دارند

انگار اگر سخت و پیچیده نباشد  
هیچگاه هیچ کسی را  
در این میان راضی نگاه نمی دارد

آیا نمی توان تنها زندگی کرد  
و پیوسته از مرگی نگفت  
که روزی همگان را به خود می خواند  
و با خود می برد

آیا نمی توان به آینه و همگان آموخت  
که زیبایی تو را پیوسته تصویر کنند  
و همواره به یاد آورند  
آیا نمی توان به خویش و خویشاوندان خویش  
آموخت که از تو نیز بهترین بسازند  
که درکنار تو همچون تو بهترین باقی بمانند

ایستادگی نکن  
نخواه که باقی بمانی  
برو

پیش از آن که  
از خاطرها محو شویم  
از خاطرها محو شود

و اگر مرگ نبود  
شاید از آن متفر می شد

شاید دیگر به معنی زندگی نمی کرد  
شاید دیگر به معنی زنده باقی نماند

شش

و هیچ  
دلیل هیچ نبود

همه چیز نیز  
از این اصل جدا نبود

صفحة صد و پنجاه و هشت

اگر خواب نباشد  
بی شک خود را به خواب زده است

اگر خواب نباشد  
او را چگونه بیدار کنیم  
اگر خود را به خواب زده باشد  
چگونه او را به این بیداری آگاه کنیم

تنها مگر عاشق باشی  
که بتوانی این گونه باشی  
ترانه خود را بخوانی  
برقصی

به میل خود  
با خود تنها بمانی

به میل خود  
با خود همراه باشی



برای دوست داشتن  
هرگز تردید نمی کرد

به برکت این مهم  
همه را دوست می داشت  
همواره به همگان کمک می کرد

هر روز داستانی را با صدای بلند می خواندند  
و از داستان زندگی خود غافل می شدند  
تا آن را فراموش کنند  
تا آن را به گردن دیگری بیندازند

دیگر چه کسی باقی مانده بود  
که همچون ایشان زندگی نکند  
دیگر چه کسی باقی مانده بود  
که به یقین زندگی می کرد

پرسش  
و پاسخ  
در خالی این مکان  
هیچ نمی کند  
تنها زمان را  
از تو  
و من می گیرد

بی اعتنا به آن  
پیوسته نپرس  
پیوسته به انتظار پاسخ منشین

آن را انتخاب کردند  
اما چگونه شد  
که به این انتخاب رسیدند

به خاطر مهر با یکدیگر یکی شدند  
در این میان تنها مهر را برگزیدند

پنجره‌های باز  
و هوایی که دیگر هوایی تازه نام نمی‌گیرد

حال چگونه این احساس خفگی خود را  
به درستی چاره کنند  
دیگر چگونه پنجره‌ها را بکشایند  
و هوایی تازه را تجربه کنند

## چهارده

برای سفر به آن سوی پیوسته آماده بودند  
هیچ سرگردان نبود که چرا در این حال بودند

هیچ سرگردان نشدند که چرا از آن پس  
انگار دیگر در هیچ کجا نبودند

خیمه شب بازی شاید نام دیگری بر آن باشد  
که زندگی نام می گیرد

همواره اشاره به این و آن می کنند  
نه از این بهره می برند  
نه از آن بهره ای به دیگری می رسانند

تو تولد یافتی  
و من تولد یافتم

با هم بودیم و آن را تجربه می کردیم  
با هم بودیم و تازه می شدیم  
پیوسته تولد می یافتیم



از تعریف و توصیف آن منزّه باش  
منزّه شو  
تنها زندگی کن

از تعریف و توصیف آن بگذر  
زندگی را به گزاف تعریف و توصیف نکن

هیجده

واقعیت این است که به حقیقت نمی‌رسیم

آری

انگار در زمین هیچ به آن دست نمی‌یابیم

نوزده

غالب بود  
اما مغلوب خویش شده بود  
و خوشحال نبود

ناگزیر به بودن بود  
نه  
به معنی نبود

صفحة صد و هفتاد و یک

همراهند  
نه  
هم راه اند

این سیل جمعیت است  
که ایشان را به این سو و آن سو می برد  
سیل جمعیتی که از خود اختیاری ندارد

بیست و یک

دیگر هیچ مگوی  
هیچ واژه دیگری را به زبان نیاور

هیچ واژه ای آن را باز گو نخواهد کرد  
فهم این واژه به فهم آن واژه نیز کمک نمی کند

صفحة صد و هفتاد و سه





